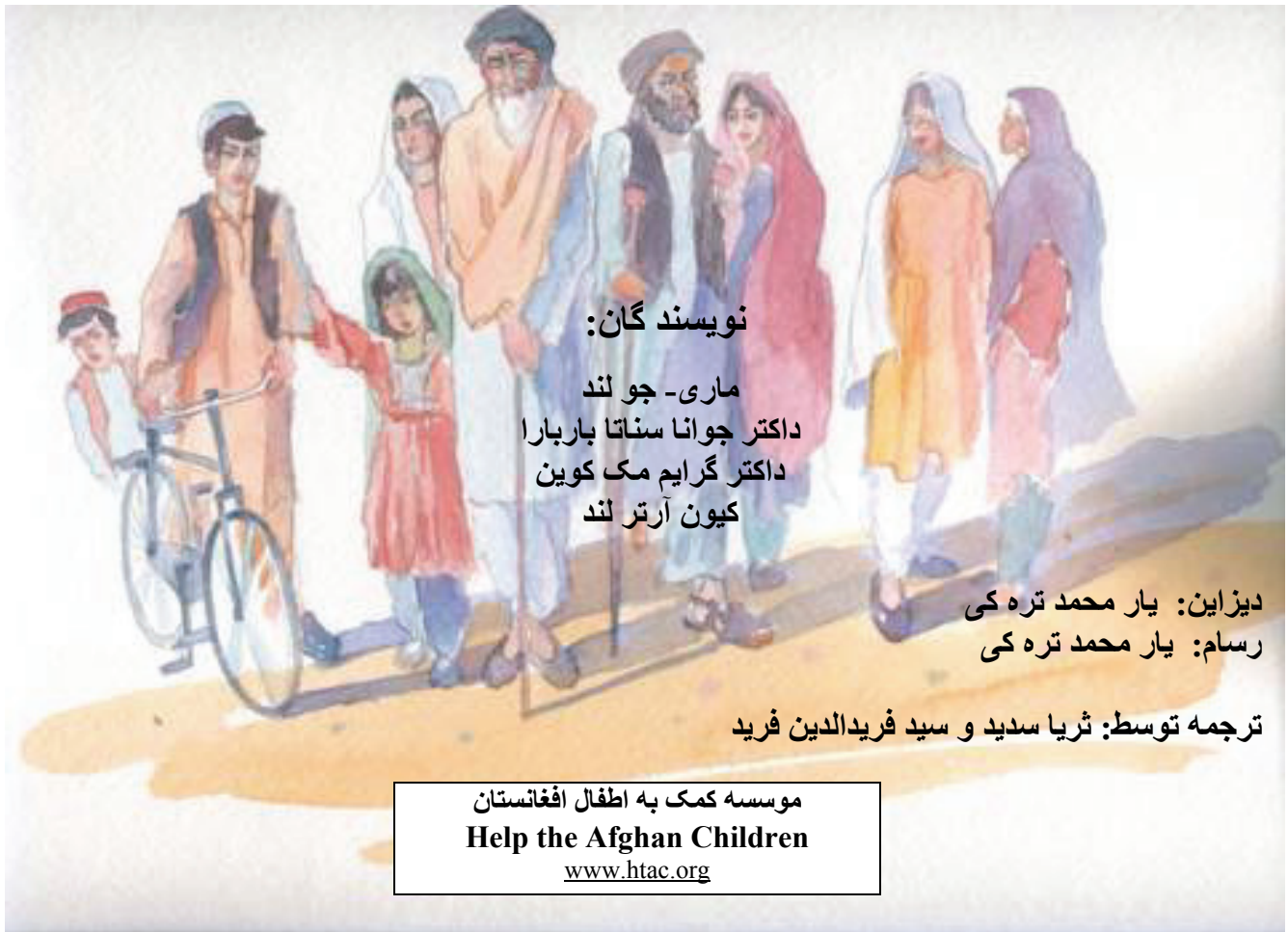


سفری بسوی صلح

قصه دوازدهم

چاپ دوم

زندگی نو



نویسندگان:

ماری- جو لند

داکتر جوانا سناتا باربارا

داکتر گرایم مک کوین

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه دوازدهم

چاپ دوم

زندگی نو

نویسندگان:

ماری- جو لند
داکتر جوانا سنتا باربارا
داکتر گرایم مک کوین
کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی
رسم: یار محمد تره کی
تصحیح شده توسط: کیون آرتر لند و ماری- جو لند
تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يك دختر ده ساله كه در يك روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادرکلان پدری اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدری اطفال

یونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20

سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاکا یونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جميله با فاميلش در يکي از قريه های افغانستان زندگي ميکند. آنها قبل از مشکلات زندگي را در جريان کشمکش های داخلي در کشور شان تجربه کرده بودند که مصيبت ديگري اتفاق افتاد، کاکا يونس وقتيکه در سر زمين ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش ميرزا يک پايش را از دست داد.

در قصه "تحفه جميله"، جميله و برادر کوچکش احمد کوشش ميکنند تا قهر و دوري برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائي مادر کلان شان بي بي جان، ياد ميگيرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا يونس را که دوست بسيار نزديکش بود، از ياد ببرد.

قصه "هوشياري بي بي جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحيث مشاور فاميل ميباشد. تشويش عبدالله بخاطر تغيير در شخصيت يک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شديدي به او زده، راز خوابهای ترسناک جميله، و بي بي جان که ميخواهد به طريق خاصي او را معالجه نمايد، هم شامل اين قصه ميباشد.

در قصه "پختن کلچه" زياد تر در باره رنج ها و تشويش های جميله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوي است که با جود عصبانيت عبدالله از اين موضوع، اواز قدم زدن در راه هايی که قبل از ماین پاک شده ميترسد. بي بي جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جميله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذيرد، و همچنان بي بي جان ميخواهد راه های مثبتی پيدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن يونس بيان کند.

در قصه "قلب غمگين ميرزا" برای جميله بسيار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب ميرزا نهفته است که او را اين چنين غمگين ساخته. جميله ازينکه پدرش ديگر خوش خويی قبل از معيوبيتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه های زيادی ياد داشت. در قصه "قلب غمگين ميرزا" سوالات معصومانه جميله ميرزا را به گريه می اندازد، و همچنان بيادش ميدهد که او در گذشته چقدر يک آدم خوشحال بود و آرزوی اينکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود يونس" احمد و جميله، غم و سوگ فاطمه، بيوه جوان يونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بي بي جان هم اين موضوع را می فهمد و راه های را به فاميل

پیشنهاد میکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک روبرو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه "یک دوست جدید" خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه "آشتی" در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشککش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

در قصه "خشم میرزا" میرزا عصبانیت خود را کنترل کرده نمی تواند و این باعث ترس اطفالش جمیله و احمد میشود. عصبانیت میرزا تأثیرات بدی بالای اطفال گذاشته و باعث میشود که همیشه در برابر یکدیگر رفتار تند و خشن نمایند. احمد که پنهان شده بود، گپ های پدرش و بی بی جان را می شنود که در باره عدم مصونیت خود بخاطر از دست دادن پایش صحبت میکند. پیدا کردن احمد از جایی که پنهان شده، فرصتی است که پل های رابطه بین پدر و پسر بار دیگر استوار گردد.

مهارت های خردمندانه بی بی جان یکبار دیگر در قصه "صلح و آشتی" به امتحان گذاشته میشود. زمانی که آنها در جستجوی برادر میرزا، علی و خانمش عایشه در شهر بودند، فامیل میرزا در یک کمپ مهاجرین که در یک مکتب قدیمی موقعیت داشت جابجا میشوند. آنها وقتی که زندگی موقتی خود را در همین گوشه تنگ آغاز کردند، عبدالله با یک بچه هم سن خود، بخاطر گذاشتن بایسکلش در جایی که محل زندگی دیگران است، جنگ میکند.

در قصه "عبدالله و مرد قد بلند"، عبدالله از یک هفته با فامیل خود در خانه کاکایش زندگی میکنند، او بسیار تب دارد. او قبل از اینکه بخواب برود آرزو های دوره طفولیتش را بیاد میآورد که میخواست بعد از اینکه بزرگ شد به خدمت عسکری برود. او یک عسکر قوی هیکل را بخواب میبیند که در مارکیت است و با او راجع به واقعیت های جنگ صحبت می کند که درس خوبی برای عبدالله می شود .

در قصه "زندگی نو"، جمیله از آشنایی با کاکا علی و خاله عایشه که باعث شده تا غم دوری خانه را احساس نکنند، ابراز خورسندی میکند. اما با اینهم، وقتی حلیمه به وی میگوید که به زودی یک خواهر یا برادر پیدا میکنی؛ جمیله از شنیدن این خبر بسیار پریشان میشود، بخاطریکه زندگی شان بسیار پراکنده، و بی ثبات است. اما مادرش به او میفهماند که تولد طفل نو یکی از نعمات خداوند (ج) است که نصیب شان میشود.

عناصر درمانی

تصویر ها و علامت های شفابخش: زندگی نو، خوشی، مادر بودن ، خندیدن، اعتماد به نفس دوباره، امید به آینده و دوستی

رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: گوش کردن، درس دادن، حمایت از یکدیگر و مهربانی

مشکلات: بار مسوولیت یک مادر را به شانه طفل انداختن، ترس از تغییر و دق شدن پشت خانه

روش های درمانی: معالجه آسیب های روانی، آرامش جسمی و پرورش، بیان ترس، برگرداندن مهربانی و ارتباطات صمیمانه.

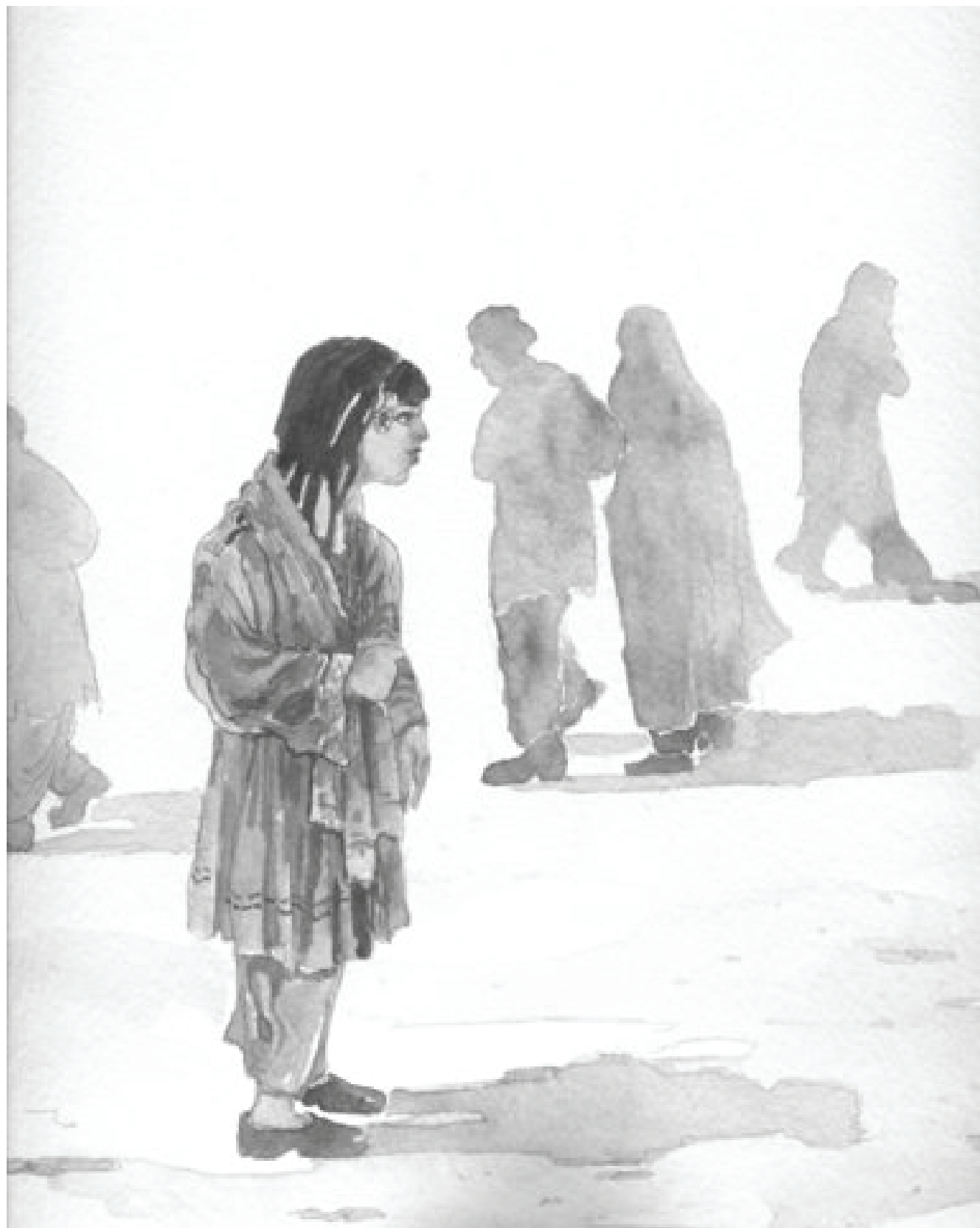
زندگی نو

سرک بسیار پر سرو صدا و کثیف بود. مردم با عجله در رفت و آمد بودند، هیچ کس در فکر کس دیگری نبود. جمیله خاموشی، آرامش، شیرینی و بوی عطر کشتزار و محبت و همدلی مردم قریه اش را بیاد می آورد. او و خاله عایشه برای خرید سودای روزانه، سبزیجات تازه و گوشت به بازار رفته بودند. هر وقتی که جمیله بادنجان رومی را در بازار میدید، بادنجان رومی هایی که خودش در باغ میکاشت، بیادش می آمد. بادنجان رومی های باغ در نظرش خوشمزه تر می آمد. جمیله منتظر برگشت دوباره فامیلش بود که چه وقت و چگونه به قریه برخواهند گشت.

در بازار سرو صدا بی اندازه زیاد بود جمیله مجبور بود به آواز بلند گپ بزند به همین خاطر با صدای بلند به خاله عایشه گفت: "خاله عایشه! فکر میکنی که ما بتوانیم دوباره بخانه ما برگردیم؟"

خاله عایشه جواب داد: "مجبور هستیم منتظر باشیم تا جنگ در قریه تان ختم شود، معلوم میشود که پشت خانه تان دق شدی. اگر دوباره به کشتزار تان برگردی، من پشت تو بسیار دق میشوم. تو یک دخترک خوبی هستی. بعضی روز ها آرزو میکنم مثل تو یک دخترک نازنین داشته باشم.

جمیله تبسم کرده گفت: "خاله عایشه! من فقط بخاطر یک چیز از آمدن به شهر بسیار خوش هستم، و آن اینکه، توانستم شما را ببینم. وقتی ما دوباره بخانه ما برگردیم، میتوانید بدیدن من، احمد و عبدالله بیایید؟"



خاله عایشه با نتیجه گیری بی که از
اوضاع داشت گفت: "جمیله جان، در باره
بازگشت به خانه تان زیاد امیدوار نباش.
نمیدانی که آنجا چه میگذرد. شاید بسیاری
چیز ها به اثر جنگ ویران شده باشد و
همچنان پدرجانت درینجا وظیفه جدید
قالین بافی هم گرفته!"





جميله با خنده گفت: "بسیار خوشحال
هستم که پدرم علاقه دارد قالین ببافد. او
دیگر قهر نمیشود،" وقتی که آنها
بطرف خانه خاله عایشه و کاکا علی
روان بودند، خاله فاطمه را دیدند که از
خانه بیرون میامد.

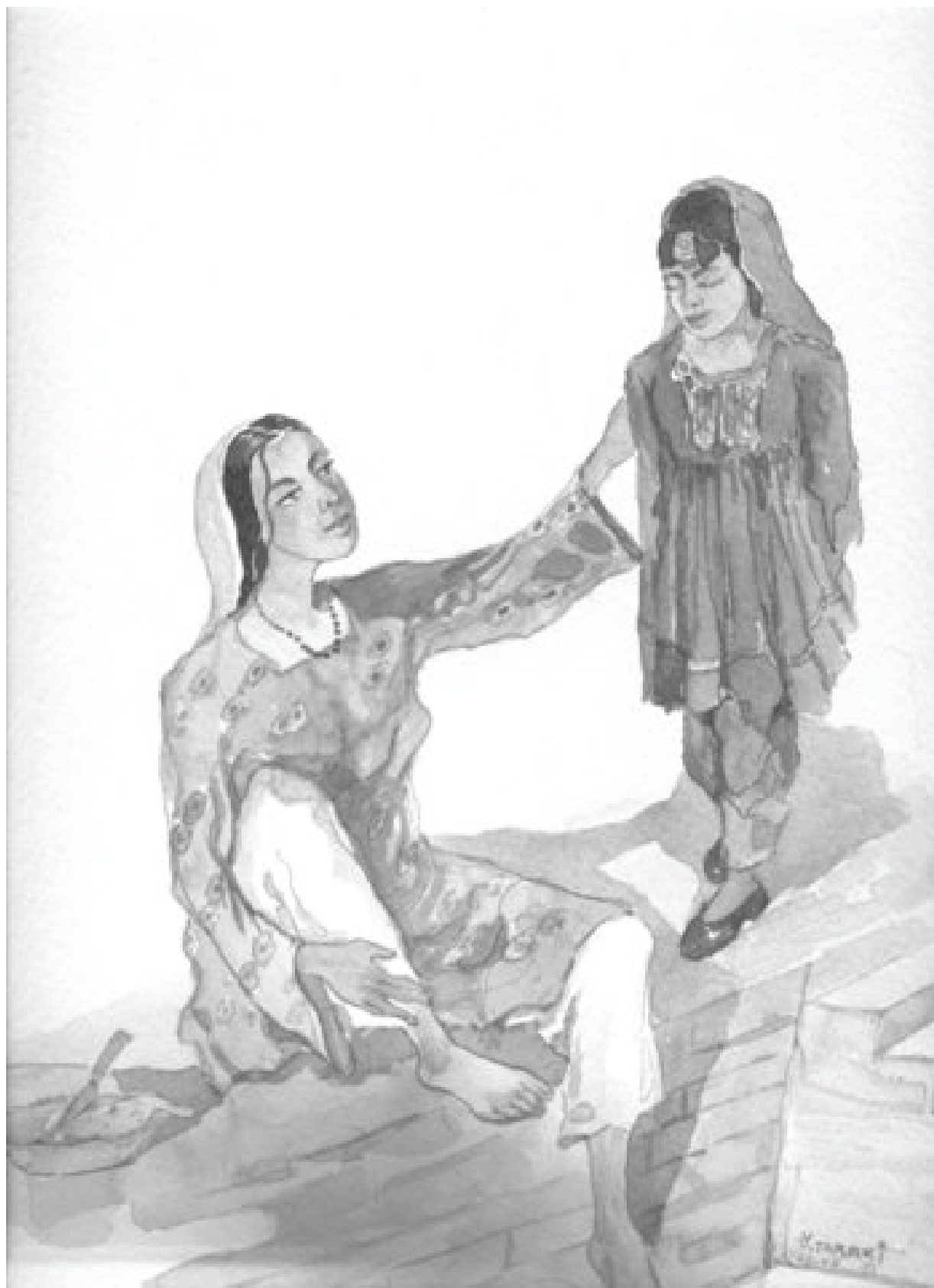
وقتیکه آنها داخل حویلی کوچک شان میشدند جمیله گفت: "نمیدانم خاله فاطمه کجا میرود. او هر روز بیرون میرود و من کس دیگری ندارم که در خواندن کمک کند. خاله عایشه! مرا درس داده میتوانید؟ میبینم که شما مجله میخوانید، مرا درس میدهید تا من هم مجله بخوانم؟". آنها داخل حویلی شدند، مقدار زیادی از اسباب و وسایل زندگی فامیل میرزا در صحن حویلی گذاشته شده بود، زیرا اتاق اضافی بخاطر گذاشتن این چیز ها وجود نداشت.

خاله عایشه گفت: "جمیله! بسیار دوست دارم ترا خواندن و نوشتن یاد بدهم اما فعلاً باید برای بی بی جان، کاکا غلام، کاکا علی، پدر جان و برادر هایت غذا بپزم. مادر جان بعد از سفر بسیار خسته است او در کمپ مهاجرین درست استراحت نکرده. خاله فاطمه هم بیرون رفت و نمیتواند ما را در آشپزی کمک کند." بعد عایشه آهی کشید. او هم خسته شده بود زیرا بسیار مشکل بود تا تمام فامیل شوهرش را با همان پولی که برای خود نان تهیه میکردند، سیر کند.

خاله عایشه گفت: "لطفاً احمد را پیدا کن، ببین که مادرت را اذیت نکند."

جمیله با نگرانی پرسید: "چرا مادرم بسیار خسته است؟ چرا همیشه ضرورت به استراحت دارد؟ آیا مریض است؟"

خاله عایشه در حالیکه مشغول غذا درست کردن بود با خنده جواب داد: "نی، نی، جمیله، برو و از خودش بپرس."



جمیله، آرام آرام و با نوک پنجه داخل اطاقی شد که مادرش در آن خوابیده بود. احمد هم پهلویش خواب بود. جمیله با دستهای کوچکش، موهای مادرش را نوازش داد. مادرش در نظر جمیله بسیار آرام و راحت معلوم می شد. حلیمه چشمانش را باز کرد، و با تبسمی گفت:

"دخترک نازنین من. امیدوار هستم که دختر بعدی من هم مثل تو مهربان و باتربیت باشد. حلیمه موهای جمیله را نوازش داد و دستش را گرفت.

جمیله پرسید: "مقصد تان از دختر بعدی کیست؟ شما فقط یک دختر دارید که او مه هستم!" حلیمه با صدای آرام جواب داد: "جمیله، در ظرف چند ماه آینده تو یک برادرک یا خواهرک نو میداشته باشی."

جمیله با چیغ و فریاد و با عجله از خانه بیرون شده گفت: "یک برادر یا خواهرک نو! اوه، نی" حلیمه صدا زد: "جمیله! جمیله! چی شده؟" حلیمه کوشش داشت تا احمد را بیدار نکند. او با مشکل از جایش بلند شده و دنبال جمیله طرف حویلی دوید. دید که جمیله در کنار کالا های شان که بخاطر نداشتن جای در صحن حویلی کوت کرده بودند، نشسته و سر خود را روی زانو هایش گذاشته و هق هق گریه میکند.

حلیمه در حالیکه پشت جمیله را نوازش میداد با شوخی گفت: "جمیله، فکر میکردم با شنیدن خبر طفلک نو خوش میشوی،"

جمیله با گریه گفت: "چطور میتوانیم یک طفل نو داشته باشیم؟ ما خانه نداریم! پول نداریم، غذا نداریم! همگی یا همیشه قهر هستند و یا همیشه غمگین! من کوشش می کنم که از احمد نگهداری کنم اما نمیتوانم از طفل نو هم نگهداری کنم!" اشک از چشمانش بروی گونه هایش میریخت.



حلیمه گفت: "جمیله نازنینم، ببخش که نمی فهمیدم تو وحشت زده میشی. نمیفهمیدم که تو احساس مسوولیت در برابر نگهداری برادرت احمد میکنی. من بخاطر مشکلات خود جگرخون و به تشویش بودم نمیدانستم که تو هم تشویش آنرا داری." جمیله خود را به آغوش مادر انداخت و با گریه گفت: "بلی، من بخاطر بسیاری چیز ها غمگین بودم. از جنگ ترسیده بودم. من از جنگ خسته شده ام."

حلیمه اشکهای دخترش را پاک کرده گفت: "جمیله! وقتی مه مثل تو یک دختر کوچک بودم، بسیار خوشحال بودم. دوستان زیادی داشتم و بعد با پدرت عروسی کردم. او مرد مهربانی بود. گریه جمیله خاموش شد. او هیچوقت قصه های قبل از جنگ را از مادرش را نشنیده بود. او نمیتوانست تصور کند که مادرش هم روزی یک دختر جوان بود و هم بازیهای هم داشت.

حلیمه ادامه داد: "ما وقتی عروسی کردیم بسیار جوان بودیم اما جدی کار میکردیم و در کوشش بودیم تا زندگی خوبی داشته باشیم. با شروع جنگ همه چیز تغییر کرد." آواز حلیمه گرفته شد او سالهای وحشت و جنگ را بیاد میآورد.

جمیله با غمگینی گفت: "ایکاش جنگ وجود نمی داشت" او سرش را در آغوش مادرش گذاشته بود و مادرش موهایش را لمس میکرد.

حلیمه گفت: "بلی جمیله، من هم همین دعا را میکنم. اما هر آغاز، پایانی دارد و هر پایان آغازی. زندگی ما در مزرعه برای فعلاً ختم شده است و زندگی ما در شهر آغاز گردیده. یقین دارم که طفل نو میتواند ما را کمک کند او هم برای ما یک آغاز است." وبعد تبسم کرد و دید که شوهرش داخل حویلی شد.





میرزا، مکثی کرد و ازینکه خانم و دخترش بسیار بهم دیگر نزدیک بودند، بسیار احساس رضایت کرد. مدت زیادی بود که خانمش را این طور آرام و راحت ندیده بود. او چوب هایش را به رسم سلام بلند کرد و داخل خانه شد.

حلیمه گفت: "می بینی جمیله! یک آغاز دیگری هم آنجا است. پدرجانت یک وظیفه نو پیدا کرده که او را دوباره سربلند ساخته است. او یک قالین باف بسیار خوب میشود، برادرت عبدالله، تصمیم دارد درس بخواند تا به مردم در مورد ماین ها معلومات بدهد. و همچنان، اگر بتوانیم به کشتزار خود برگردیم، پدر و عبدالله میتوانند به کار های فعلی شان ادامه دهند و ما بخاطر کار زمینداری مزدور کار میگیریم. وقتی بخانه برگردیم، پدرکلان و مادرکلانت بسیار خوش میشوند که ما بخانه برگردیم."

جمیله نشست به چهره مادرش نگاه میکرد، و در حالیکه اشکهای خود را پاک میکرد گفت: "ترک کردن خانه و زمین ها برای ما یک پایان بود اما آمدن ما به شهر یک آغاز دیگر بود ! و کار نو پدر جان و عبدالله همچنان یک آغاز هست! اگر ما به شهر نمیامدیم، آنها هیچ وقتی کار های نو یاد نمیگرفتند. آشنایی من با خاله عایشه هم یک آغاز جدید است. اگر در قریه می بودیم هرگز او را نمیدیدم.

دفعته جمیله روی پا ها نشست با صدای آرام در گوش مادرش گفت: "و ما یک طفلک نو خواهیم داشت!!!" بعد یک چرخ زده با خنده گفت: "واقعاً که یک آغاز است!"

